



شهادتنامه مجتبی (نام مستعار)

اسم کامل: مجتبی (نام مستعار)

محل تولد: بانه، ایران

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۱ شهریور ۱۳۹۲

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه تلفنی با مجتبی (نام مستعار) تهیه شده و در تاریخ ۲۱ شهریور توسط مجتبی تأیید شده است. شهادتنامه در 52 پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.

شهادتنامه

معرفی

۱. من [مجتبی] هستم. از داخل زندان سقز [با شما صحبت می کنم]. من متولد شهر بانه هستم. فعالیت اجتماعی - تبلیغاتی داشتم و با حزب کومله همکاری می کرده ام. پیش از این دستگیر نشده بودم. این اولین بارم بود که دستگیر شدم.

دستگیری

۲. در سال ۱۳۸۹ از طرف حزب کومله دستور گرفتم که برای کار تبلیغاتی بیایم به شهرستان سردشت، یکی از شهرهای مرزی؛ فردایش پس از ورود به ایران در حال استراحت بودم که نیروهای اطلاعات سپاه ریختند و من را گرفتند. آنها لباس شخصی بودند. همه آنان مسلح بودند. آنجایی که من بودم تقریباً ۱۵ کیلومتر داخل خاک ایران و ۱۰ کیلومتری یک پایگاه سپاه بود. وقتی من را گرفتند خودشان اعلام کردند و گفتند که: "ما از نیروهای سپاه هستیم. شما اینجا چه می کنید و برای چه آمدید؟" من هم اسلحه و هیچ چیزی نداشتم. یعنی وسیله نظامی هیچ چیزی همراه نداشتم. تنها یک بی سیم داشتم و یک دفترچه. من را گرفتند و بردند [اداره] اطلاعات سردشت، در ستاد خبری، که بازداشتگاه انفرادی داشت. من ده روز آنجا بودم و در آنجا بازجویی ام کردند.

۳. در آن لحظه که من را گرفتند تا هنگامی که ما آمدیم سر جاده و سوار ماشین بشویم، خیلی مرا شکنجه کردند. چون آنها من را شناخته بودند. نمی دانم گزارش داده بودند یا چه جوری بود ولی من را شناخته بودند. روز اول وقتی آمدیم داخل [اداره] اطلاعات، یعنی همان دقیقه که رسیدیم آنجا، یک نامه گذاشتند دست من و گفتند: آقا، شما با گروه های کومله کار می کنید و شما برای تخریب و کار نظامی آمدید داخل خاک ایران. در روز اول من انکار می کردم. زمان بازجویی چشم هایم کلاً بسته بود. داخل سلول پابند و دست بند داشتم. آن موقع برای بازجویی هم یک اتاقی بود. از سلول می آمدیم بیرون، و می رفتیم داخل یک اتاقی و آنجا با کتک و هرچه که دستشان می رسید کلی شکنجه و اذیت و آزار می کردند.

شکنجه و بازجویی

۴. شکنجه‌ها اینگونه بود که مثلاً آدم را از پا به پنکه سقفی می بستند. مثلاً برای ۵۰-۴۵ دقیقه و پنکه با دور کند می چرخید، تا حد بی هوشی. آن موقع آدم را می آوردند پایین و یک سطل آب می ریختند رویش. از نو دوباره بازجویی می کردند. اگر اعتراف نمی کردی دوباره همان کار را می کردند. یا اینکه بیرون روی تخت خواب می خواباندند و می بستند و با کابل و چوب و هرچه دم دستشان بود می زدند. برایشان مهم نبود چه می شود. مثلاً من در [اطلاعات] سردشت دو تا از دنده های سمت چپم شکست.

۵. [دنده های من] ورم کرده بود و درد زیادی هم داشتم. یعنی حتی نمی توانستم نفس بکشم. آن موقع که من را گرفتند، دو تا سه تا از دندان هایم به خاطر اینکه با قنداق تفنگ و مش و لگد مرا زده بودند افتاده بود. اصلاً دسترسی به خدمات پزشکی نداشتم.

۶. چشم هایم که کاملاً بسته بود. یعنی اصلاً نمی دیدم که چه دارد برایم اتفاق می افتد؟ کجا می روم؟ چی جوری مرا می زند؟ چه کسی می زند؟ برای چه می زند؟ [در همین حال] این کاغذ را هم داده بودند دستم که امضا کن. بعضی موقع ها آنقدر می زدند که اصلاً بی هوش می شدم. در حین بی هوشی من نمی دانم امضا کردم یا نکردم. ده روز به همین صورت بود. مدام تکرار می شد.

۷. سوالاتشان این بود که شما چند بار داخل ایران آمدید؟ برای چه رفتید؟ علت رفتنت چه بود؟ برای چه کارهایی آمدی؟ کارهای تروریستی کجا بود؟ نقشه های تروریستی کشیدی؟ اسلحه ات کجاست؟ اسلحه نظامیت را کجا قایم کردی؟ با چه کسی داخل خاک ایران رابطه داری؟ کلاً در مورد ترور و تخریب و بمبگذاری می پرسیدند. یعنی یک سوال هم از کاری که می خواستم بکنم نکردند.

۸. در سال ۱۳۸۴ که از ایران رفتم، آن موقع بنا به دلایلی یک پرونده برای من درست کرده بودند بدون اینکه خودم بفهمم. وقتی مرا گرفتند و بردند اداره اطلاعات، این پرونده دستشان بود. اندازه یک کتاب ۳۰۰-۴۰۰ برگی، یعنی این قدر کلفت بود. من خودم تعجب کردم که این پرونده آنجا چه کار می

کند و چرا؟ مثلاً حتی می گفتند که شما در سال ۱۳۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷ آمدی [ایران]، ده بار آمدی، پانزده بار [آمدی] و از کجا آمدی. یعنی یک چیزهایی می گفتند که اصلاً قابل قبول نبود. می گفت تو رابطه داری. درست همان موقعی که من گرفتار شده بودم، در تابستانش در مهاباد دژ ارتش بود فکر کنم که بمبگذاری شده بود. آنها می خواستند که من را به آن ربط بدهند و بگویند که آن بمبگذاری کار شما بوده. کار حزب شما بوده. من هم اصلاً خبر نداشتم که اصلاً بمب گذاری شده. برای چی شده و کجا شده.

۹. در آن ۱۱ روز اول مدام بازویی و شکنجه شدم. اگر حساب کنید از ۲۴ ساعت روز شاید پنج تا شش ساعت در استراحت بودم. کلاً یا بازجویی یا شکنجه بود. یعنی حتی وقتی بازجو خسته می شد یک نفر دیگر می آمد جایش. به خاطر اینکه من نخوابم، اصلاً نمی گذاشتند چشم روی هم بگذارم. نمی گذاشتند استراحت کنم. سرجمع حساب کنید، در طول روز شاید ۶ بار یا ۷ بار بازجویی می شدم. هیچ وقت بازجوهایم را ندیدم. صرفاً از آنجایی که مثلاً می آمد می نشستند، و یا موقعی که کتک می زدند و بازجویی می کردند می توانستم بفهمم چند نفرند. موقعی هم که بازجویی نمی کردند کتک می زدند.

انتقال به اطلاعات سقز

۱۰. بعد از ۱۰ روز یک روز صبح من را سوار ماشین کردند. آمدیم بیرون از شهر. من می دانستم که از شهر که آمدیم بیرون، داریم به طرفه بانه می رویم. اول احساس کردم که می رویم اطلاعات ارومیه. اما وقتی که ماشین به طرف بانه رفت مشکوک شدم. گفتم بانه من را چه کار دارند؟ وقتی که رسیدیم به بانه، از بانه هم که گذشتیم رفتیم توی یک جاده خاکی. توی جاده خاکی یک ماشین دیگر آمد کنارش. من را آنجا از یک ماشین به ماشین دیگر تحویل دادند. موقعی که سوار ماشین شدم، کلاً چشمانم بسته بود، به محض اینکه سوار ماشین شدم شروع کردند به لگد و مشت و سیلی زدن و نیز فحش دادن به من. هرچه دلت بخواهد فحش دادند. گفتند توی درگیری سقز بودی، توی درگیری کامیاران بودی و چه و چه و چه! چرندیات دیگه ای را که دوباره برای خودشان سرهم کرده بودند دوباره آنها ها هم در پرونده بود. بعد که چشم هایم را باز کردم در اطلاعات سقز بودم. آن موقع من

نمی دانستم این ها اطلاعات سپاهی اند یا وزارتی اند. اصلاً نمی دانستم چه ارگانی است که من را گرفته است. فقط می دانستم که آن موقع که من را گرفتند، گفتند ما سپاهی هستیم. ولی بعد از آن نمی دانستم که من را تحویل کجا دادند؟

۱۱. توی اطلاعات سقز، روز اول و دوم با من کاری نداشتند. اما همان رفتار با یک مقدار با خشونت بیشتر ادامه داشت. چون یکی از نیروهایشان توی درگیری تابستان ۱۳۸۹ کشته شده بود اینها می گفتند شما آمدید برادرهای ما را بکشید. موقعی توی اطلاعات سقز بودم، آنجا از من بازجویی نظامی کردند. [در طی بازجویی یکی از آنها] گفت که تو سال ۱۳۸۹ برج شش [شهریورماه] داخل سقز بودی و درگیر شدی. گفت: "ما مدرک داریم." گفتم: "مدرک دارید رو کنید. چشم های من را باز کنید، من مدارک را ببینم، اگر قابل قبول بود و مطمئن شدم که مال من است و من هستم؛ قبول می کنم. برای اینکه شما همین جوری می گوئید فلانی را کشتی. در درگیری فلان جا بودی. شهر را بهم ریختی. اغتشاش کردی و علیه امنیت ملی بلند شدی." من تا به حال یک برگه هم ندیدم. آنها هم قبول نمی کردند که برگه ها را بیاورند جلوی چشم من تا من ببینم اصلاً چه هستند. تقریباً یک هفته هم در سقز ماندم.

انتقال به اطلاعات سنندج

۱۲. بعد از یک هفته هنگام غروب، مرا سوار یک ماشین کردند و رفتیم یک جای دیگر. به محض اینکه از ماشین پیاده شدم، با لگد و مشت من را آوردند پایین. گفت: "از این دقیقه به بعد شما تحویل وزارت اطلاعات هستید!" تازه آن موقع من فهمیدم که تازه اول کار من است!

۱۳. من تقریباً قبل از اینکه بروم دادگاه پنج ماه بازداشت بودم. بیشتر این مدت یعنی ۳ ماه را در اطلاعات سنندج بودم. در سنندج هر دو روز یک بار یا روزی یک بار بازجویی می شدم.

۱۴. در اطلاعات سنندج من را زیاد شکنجه کردند و حتی دو بار من را به برق زدند. می خواستند برای سه ترور در کامیاران، دهگلان و سنندج از من اعتراف بگیرند. وقتی به هوش آمدم داخل سلولم بودم.

۱۵. هنوز از آن موقع دچار مشکلات جسمی ام. در اطلاعات سنندج با لگد زدند توی بیضه هایم. الان مشکل تناسلی دارم. سوزش و درد فراوان دارم. بعضی وقت ها آنقدر درد دارم که داخل زندان می آیند به من آمپول می زنند تا دردم تسکین یابد. یکی از پاهایم هم تقریباً کوتاه شده، یعنی نمی توانم رویش فشار بگذارم. چون پایم ضربه خورده بود. پایم را کشیدند. نمی دانم با چه وسیله ای کشیدند.

۱۶. پاهایم خیلی ورم کرده بود. بعضی جاهایش ترکیده [چاک خورده] بود. صورتم کلاً ترکیده بود. دندانم شکسته بود. خونریزی لثه داشتم و عفونت کرده بود. اصلاً دسترسی به خدمات پزشکی نداشتم. من حتی موقعی که آمدم داخل زندان، صد روز توی سوویت اطلاعات یعنی در همان زندان بودم؛ آنجا هم دسترسی به پزشک نداشتم.

۱۷. در این پنج ماه دسترسی به وکیل هم نداشتم. من تا حکم تعیین نشد، نه به خانواده ام توانستم زنگ بزنم و نه توانستم وکیل برای خودم بگیرم.

۱۸. تقریباً بعد از پنج ماه که هر دو روز مصاحبه می شدم و یک مدت طولانی اش تحت شکنجه جسمی بودم، جلسه اول بازپرسی ام برگزار شد. بازپرس اعلام کرد که: "شما محارب هستید و حکمتان هم اعدام است، چه دفاعی از خودت داری؟" گفتم: "والله حاج آقا من نمی دانم چرا محاربم؟ من معنی محارب را نمی دانم! یک چیزهایی شنیدم از محارب ولی معنی کلی اش را من نمی دانم." گفتم: "آخرین دفاعیه ات چیست؟" خواستم صحبت کنم گفتم: "ولش کن. توی دادگاه صحبت می کنی!"

جلسه دادگاه

۱۹. ظرف یک ماه حکم صادر شد. من دادخواستم تمام شد. به قاضی مراجعه کردم و قاضی حکم صادر کرد. طی این مدت یک بار توی دادگاه رفتم برای این جلسات. اسم قاضی، شایان بود. شعبه اول دادگاه انقلاب سقز.

۲۰. به من اصلاً فرصت دفاع ندادند. یعنی حتی فرصت ندادند سلام بکنم. یعنی همین که آمدم سلام بکنم، شروع کرد به فحش دادن. گفت: "خفه شو!" و از این فحش ها دادن. من هم نشستم. گفت: "اتهامت محارب و مفسد فی الارض است و حکمت هم اعدام! بفرمایید بیرون تا دادنامه تان صادر شود."

۲۱. من چندین بار از داخل زندان نامه نوشتم برای رئیس زندان، دادستان و قاضی پرونده که: "من حق قانونی دارم و باید یک وکیل برای پرونده ام داشته باشم." یک بار رئیس زندان آمد گفت: "قاضی ات گفته خودم وکیل برایش می گیرم، وکیل تسخیری!" وکیل تسخیری در اینجا هر جلسه که می آید دادگاه بیست هزار تومان به او می دهند. این وکیل هم از طرف دادگاه انتخاب می شود. یعنی آنهایی که با دادگاه قرارداد دارند و همکاری می کنند، آن ها هستند. وکیل تسخیری من آقای عشقی بود.

۲۲. حتی توی دادگاه من یک کلمه هم حرف نزد. فقط احوال پرسى کرد و تمام! یعنی کلمه اول و آخرش سلام و علیک بود.

شرایط بازداشتگاه

۲۳. داخل بازداشتگاه اطلاعات در مرحله اول بازجویی در انفرادی یک در یک و نیم متر بودم. یک انفرادی تاریک. به مرحله دوم که می رسید، یعنی بازجویی ها که تکمیل می شد، شما را می برند به یک سویت. داخل سویت انفرادی هستی و دستشویی دارد و کمی هم بزرگتر است. تقریباً دو و نیم در سه متر. آنجا باز هم تاریک است.

۲۴. حکم های سیاسی را می فرستند سلول [انفرادی] تا حکمشان صادر و تایید بشود و دسترسی به وکیل نداشته باشند و [پرونده شان] رسانه ای نشود.

۲۵. من را قبل از صدور حکم از سندانج انتقال دادند به زندان سقز. دوباره در زندان سقز من را گذاشتند سلول [انفرادی] و صد روز در سلول بودم. یعنی موقعی که از سلول بیرون آمدم و من را داخل بند عمومی دادند کلاً حکم صادر و تایید شده بود، حتی در دیوان {عالی} هم تایید شده بود. حتی وقتی

من آمدم داخل زندان، حکم صادره را دادستان اعتراض داده بود، با این عنوان که قاضی کم حکم داده. دادستان برای من درخواست اعدام کرده بود.

۲۶. آخرین حکم [۳۰ سال تبعید] در همان داخل زندان میناب در سلول انفرادی بدون ملاقات، بدون تلفن، بدون مرخصی و بدون هیچ نوع عفو، صادر و تایید شد.

۲۷. هنگامی که حکم تایید شد و دادستان به تهران اعتراض و برای من درخواست اعدام کرده بود، به من یک و کیلی به نام آقای [حذف شده] از طرف [گروه‌های] حقوق بشر داخل ایران معرفی کردند و من او را استخدام کردم. او هنوز هم دارد روی پرونده ام کار می‌کند. ایشان حکم من را شکستند. یعنی در شعبه ۱۴ دیوان عالی [کشور] در تهران، سومین بار که دادستان اعتراض کرد و حکم اعدام شد و کیلم نگذاشت پرونده ام برگردد. همانجا اعتراض کرد و دوباره حکم را به همان قبلی، یعنی ۳۰ سال تبعید تبدیل کرد.

فشار بر خانواده

۲۸. پس از انتقال به زندان مرکزی سقز، یک اعتصاب [غذا] کردم. بعد از اعتصاب دادستان دستور داد ملاقات و تلفنم را آزاد کنند. ماهی یک بار و گاهی به ندرت دو بار ملاقات دارم.

۲۹. خانواده ام تحت فشارند. چندین بار مادرم را به دادگاه صدا زدند و درخواست پول از او کردند. پول برای اجرای تبعید من. گفتند باید پول به حساب دادگستری واریز کنی تا ما پسر را تبعید کنیم. او هم انکار کرده که پولی در بساط نداره که برای من به دادگاه واریز کند. این تماس‌ها با مادرم همچنان ادامه دارد.

۳۰. من در حال حاضر در بند "سلامت" هستم یعنی یکی از بندهایی است که امنیتی‌ها، قاتل‌ها و تقریباً جرم‌های مالی و غیره را نگه می‌دارند.

۳۱. هنگامی که من دستگیر شدم، یکی از برادرهای من و شوهر خواهر من را گرفتند. به برادرم ۱۵ ماه و به شوهر خواهرم ۶ ماه حکم دادند.

۳۲. تا هنگام صدور حکمشان و کیل نداشتند. بعد از اینکه حکمشان صادر شد، به حکم اعتراض کردند. اعتراض که دادند، و کیل گرفتند. و کیل سند برایشان صادر کرد. اما نتوانستند سند بگذارند. اداره دادستانی بانه اجازه سند گذاشتن به آنها نمی داد. مجبور شدند از سندج اقدام کنند و در سندج برایشان قرار وثیقه صادر شد و آزاد شدند. آنها در سال ۱۳۹۰ برای گذراندن حکمشان به زندان رفتند.

۳۳. در طول مدتی که در عراق بودم، حتی یک بار هم تلفنی با شوهر خواهرم صحبت نکرده بودم. تنها چند بار به برادرم زنگ زده بودم و احوال پرس می کرده بودم، یا مادرم خانه ی آنها بود و برای صحبت با مادرم به منزل او زنگ زده بودم. اما رابطه جدی اصلاً نداشتیم.

۳۴. پرونده ای که برای آنها ساختند حقیقت ندارد. فقط به خاطر اینکه من را زجر بدهند [این کار را کردند]. همان موقع که اطلاعات سندج بودم به من گفتند: "برادرت و شوهر خواهرت را گرفتیم، باید اعتراف کنی!" "گفتم: "من چه اعترافی بکنم؟ من اعترافی ندارم بگویم. آن چیزهایی که شما می گوئید من حتی تا به حالا نشنیدم، فقط از شما شنیدم. من با حزبی هم کار می کنم که مخالف ترور و درگیری، کشتن مردم و بمبگذاری و از این نوع کارهاست." "گفت: "اگر اینطور است به شوهر خواهرت و برادرت حکم می دهیم." "گفتم: "خوب بدهید! من مشکلی ندارم با این." فکر کردم دروغ می گویند. من نمی دانستم که آنها را واقعا می گیرند و می خواهند به آنها حکم بدهند.

۳۵. تقریباً بعد از هشت ماه که آمدم داخل بند، از آنجا زنگ زدم به خانواده ام. یعنی اولین تلفنی که زدم بعد از تقریباً یک سال بود، تلفن کردم به خانه و خانواده ام گفتند که: "برادرت [و شوهر خواهرت] را گرفته بودند، آن موقع حکم برایشان صادر کردند و الان هم داخل زندان بانه دارند حبسشان را می کشند." در حال حاضر حکمشان تمام شده و آزاد شده‌اند.

۳۶. من در یازده مهر ۱۳۸۹ دستگیر شدم. بعد از هشت ماه آمدم داخل بند عمومی. تا امروز نزدیک دو سال و دو تا سه ماهی است که در بند عمومی هستم. روی هم رفته سه سالی است که بازداشتم.

۳۷. در حال حاضر از نظر جسمی خیلی ناراحت هستم. آلت تناسلی من، بیضه هایم و پاهایم مشکل پیدا کرده. مهره های پشتم خیلی درد می کند. تا به حال چند بار هم به رئیس زندان نامه نوشتم که: "من مشکل دارم. باید یک فیزیوتراپ یا دکتر بیاروند برای من." رئیس زندان می گوید: "ما نیرو نداریم، نمی توانیم ببریم بیرون. هر مشکلی داری بگو دکتر برایت بیاوریم زندان." دکترهایی که من لازم دارم نمی آیند داخل زندان. همه شان متخصص هستند و وسایل لازم را در زندان ندارند. برای همین فقط دارم {درد را} تحمل می کنم.

شرایط زندان

۳۸. اگر بخواهم از شرایط زندان بگویم، یک چیزی را آوردند داخل زندان به اسم متادون! آنقدر مواد {مخدر} در زندان زیاد است که فکر نمی کنم بیرون از زندان و داخل شهر ها باشد. هر نوع موادی که دلت بخواهد اینجا پیدا می شود.

۳۹. از نظر روحی هم باید بگویم هر روز یک فشاری وجود دارد. یک روز {ماموران می گویند} برو بیرون اتاق را (باید) بازرسی کنیم. یک روز نصف شب می آیند تختت را می گردند. می گویند: "فلان چیز را داری؟ مثلاً لب تاپ داری؟ گوشی داری؟ هر روز یک بهانه و اذیت و آزار و فحش! نگهبان ها بعضی خوب و بعضی خیلی بد هستند. یعنی آنهایی که به اصطلاح خودشان کادری هستند و دوره دیده اند خیلی بد هستند. ولی بومی ها یک کم خوب تر هستند.

۴۰. در بند عمومی سرما خوردگی رایج است. یک مدت بیماری وبا آمده بود. داخل بند زندان عین قبرستان شده بود. همه روی تخت ها مریض بودند. اما خوشبختانه برطرف شد.

۴۱. غذای زندان خیلی خیلی بد است. اگر بیرون از زندان غذا را در هر جا، توی {سفره} هر خانواده ای بگذاری، صددرصد بزرگ خانواده غذا را پرت می کند توی سر و چشمت. یک غذای مزخرف، بو دار. یک گوشتی می پزند آدم وقتی سر دیگ را باز می کند تا غذا را تقسیم کند، بویش آنقدر بدست که بی هوش می شی. بوی جوهر می دهد. حتی خیارشور هم بو می دهد. تنها غذاییست که خوب است

سیب زمینی و تخم مرغ است که بعضی روزها می دهند. بعضی روزها خیار و گوجه فرنگی می دهند. این دو تا از غذاها، از همه ی غذاهای دیگر سالم تر و خوب تر است.

۴۲. در بند عمومی که من الان داخلش هستم، نمی توانی احساس امنیت بکنی. البته حتی در شهر هم نمی توان احساس امنیت کرد. حالا دیگر اینجا جای خودش را دارد. حفاظت هر روز یک جور گیر می دهد. مثلاً بعضی روزها باید به زور بروی توالت بکنی. به طور مثال یک روز رئیس زندان آمده بود زندان به سیاسی ها گیر داده بود و گفته بود: "شما باید همه تان بروید نماز بخوانید." یکی از سیاسی ها گفته بود: "حاج آقا من نه اهل نماز هستم و نه لباسم نمازی است." او هم گفته: "اشکال ندارد، همان که خم و راست بشی تمام {کافیست} است. وضو این ها نمی خواهد بگیری یا لباست نظافت داشته باشی." آن زندانی هم مخالفت کرده بود. ۱۵ روز انفرادی برایش نوشتند.

۴۳. همه این سیاسی ها این مشکل را دارند. قرآن زور کی، نماز زور کی، کلاس زور کی، بیدار باش زور کی، خواب زور کی. همه چیز اینجا زور کی است. هیچ چیزی دل بخواه نیست. من این کار را نمی توانم بکنم، خوابم می آید، مریضم، نمی توانم بروم سر کلاس. اصلاً اعتقادی به این کلاس ندارم و ... این ها اصلاً تو سر رییس زندان و یا حفاظت نمی رود. به خصوص برای امنیتی و سیاسی ها اینجوری است.

۴۴. با وکیل فقط یک بار در یک اتاق زندان با نظارت دو تا افسر نگهبان و دو سرباز ملاقات داشتم. همان روزی که آمد ملاقات به او دادند. دیگر اجازه ملاقات ندادند.

فشار روحی بر زندانی

۴۵. الان شرایط روحی من خیلی خیلی بد است. اصلاً بعضی موقع ها اشتها ندارم بروم سر سفره غذا بخورم. شرایط جسمی ام هم صد برابر [شرایط] روحی ام را خراب کرده. یعنی بعضی موقع ها آنقدر انقدر درد دارم که حتی نمی توانم از تختی که رویش می خوابم پایین بروم تا مثلاً بیرون یک هوایی بخورم یا اینکه بروم یک حمامی بکنم. بعضی روزها چهار روز، پنج روز فقط روی تختم دراز می کشم. در آن

موقعی هم که درد دارم و روی تختم در حال دراز کشیدنم. نه اینکه نخواهم برم بیرون. نمی توانم بروم بیرون. حفاظت می آید گیر می دهد، مسئول یگان می آید گیر می دهد؛ تا حالا چند بار با این بهانه ها من را فرستادند سلول [انفرادی].

۴۶. من در کارگاه زندان معرق کاری میکنم. یک بار هم یکی از مامورهایشان زمانی که برمی گشتم داشت با حفاظت صحبت می کرد. به محضی که از حفاظت آمد بیرون خواست من را دستگیر کند، گفت: "شلوارت را باید در بیاوری!" گفتم: "شلوار برای چی؟ منظورت چیست؟" گفت: "باید در بیاوری." گفتم: "آخر به چه دلیلی؟ برای چی؟" گفتم: "شما مواد [مخدر] داری!" گفتم: "آقا من خودم یک جرمی دارم و کلا با مواد مخالف و باهش دعوا دارم، ولی شما اگر اینجور راحت هستید، بفرمایید شما بازرسی تان را بکنید." دیدم یک جوری می خواهد من را تحریک کند که من یک حرفی بزنم. بعد که دید من تحریک نمی شم، و حرفی نمی زنم، دوباره خودش آمد جلو. یک چند تا حرفی {نامربوط} زد به من طاقت نیاوردم جوابش را دادم. ۲۵ روز سلول [انفرادی] برایم نوشتند. یک چیزهای اینجوری را بهانه می کردند. آن موقع نمی دانم دادستان اینجور دستور می دهد که اذیت کنند یا نمیدانم چیز دیگری است؟ بخصوص روی من خیلی حساس هستند. انقدر من را اذیت کردند تا حالا که بعضی موقع ها از زندگی سیر می شوم. ولی باز هم روحیه ام آنقدر [قوی] هست که طاقت بیاورم، ولی واقعاً شرایط روحی سختی دارم.

۴۷. تاریخ دقیق دستگیری من ۱۱/۷/۱۳۸۹ است. تقریباً بیست یا بیست یک روز دیگر سه سال می شود.

مرگ در زندان

۴۸. تقریباً ده روز پیش، یکی از بند یکی ها که بند معتادها هستند، اسمش صلاح [اسم خانواده حذف شده] بود، یکی از افسرها مواد برایش می آورد و او هم قورت می دهد. موقعی که می آید داخل مثل اینکه پلاستیک یا آن چیزی که دور مواد پیچیدن می ترکد و پاره می شود. آن فرد حالش خیلی بد شد. آنقدر توی بهداری زندان معطلش کردند که فوت کرد. یعنی موقعی که از در زندان بردنش بیرون فوت کرد و مرد. این پنجمین موردی بود که من طی این سه سال مردنش را دیدم.

۴۹. در یک مورد یکی از این افراد [که فوت شد] توی سلول بود. دو تا از افسر نگهبان ها نصف شب می روند کتکش بزنند. این فرد را سر یک دعوایی داخل بند، بین او و یکی از زندانی ها، انداختند سلول. بعد افسر نگهبان ها می روند داخل سلول با باتوم و مشت اذیتش می کنند. فردایش که می روند می بینند او مرده! در صورت جلسه گفته بودند ایشان از طریق مواد زیاد خودکشی کرده.

۵۰. یکی دیگر هم که اسمش رسول بود در همان سلول فوت کرد. آنطور که خودش می گفت یک جور صحنه سازی برایش کرده بودند، و مواد در داخل خانه اش گذاشته بودند. دو تا زن داشته و یکی از زن هایش تباری می کند با ماموران. مواد می گذارد در منزلش و گیر می افتد. در زندان، آن افسری که با زنش هماهنگ شده بود و افسر زندان بود، می آید داخل [بند] چند تا فحش به او می دهد. او را می فرستند سلول [انفرادی]. توی سلول خودکشی می کند. من نمی دانم خودکشی یعنی شخص خودش ایم کار را کرده یا نه افسرها با هم این کار را کردند.

۵۱. یکی دیگر هم که داخل اتاق سक्ته قلبی کرد. اسمش فرهاد فلاحی بود. بیرون از زندان مواد مصرف کرده بود. آن شبی که وارد زندان می شود، سه شب بعدش می برنش داخل بند عمومی. آنجا حالش بد می شود. دو یا سه بار می برنش بهداری. بهداری می گوید هیچ چیز نیست. موقعی که بر می گردد داخل اتاق سक्ته می کند و می میرد.

۵۲. این مورد که داخل اتاق سक्ته کرد، من خودم شاهدش بودم. آن یکی زندانی هم که مواد داخل شکمش ترکیب، او را هم من توی بهداری دیدم. بهداری اینجا یک جوری هست که اگر حالت مرگ نباشی، یعنی زجه های آخرت را نزنی، از زندان نمی برندت بیرون.